



«بختك» دخترزاده ارغش، وزیر شاه کعباد (منظور قباد ساسانی پدر انوشیروان است) و همدرس انوشیروان در دوران کودکی است و بزرگمهر فرزند مردی است به نام بخت که به دست ارغش وزیر به ناحق کشته شده است. بزرگمهر برای خواستن خون پدر و رسوا کردن ارغش به مداین می آید و انتقام خون پدر را از او می ستاند و بر مسند وزارت انوشیروان تکیه می زند.

در این افسانه بزرگمهر اصلاً یونانی معرفی می شود و این امر نشانه بسیار صریح و جالبی از اقتباسهای دانشمندان اسلامی و خاصه ایرانیان از کتابهای علمی یونان باستان و ترجمه این کتابهاست که در قصه انعکاس یافته است.

بهر آنست که برای ادامه بحث، نخست قصه را به همان صورت که در رموز حمزه آمده است مطالعه کنیم و آنکه به باقی گفتگوی خویش بپردازیم:

«... حکمای عالم اسرار... و مهندسان داستان کهن و خوشه چنان خرم سخن چنین نقل کرده اند که در مملکت یونان حکیمی بود که از علم و حکمت به سرحد کمال رسیده بود و مردی بود از حکمت یگانه آفاق و سر کرده چهار هزار حکیم و دانشمند، او را جاماسب حکیم می گفتند. از جمله علم و دانش او یکی این بود که کتابی درست کرده (بود) که هزار سال از ماضی و هزار سال از مستقبل

خبر می داد و پسری داشت نام او بخت، و بی عقل بود و همیشه او را «بدبخت» می گفتند. تا آنکه بخت کدخدا شد و دختر عمش را گرفت و چند روزی که بر این گذشت، حکیم صاحب آزار شد و در آن بیماری اثر فوت بر خود مشاهده نمود. زن را طلبید و گفت که: «ای زن! وقت رفتن شده و بغیر از این بخت فرزندی ندارم، و می دانم این سرچراغ مرا کور می کند و ناخواسته مرا بر طرف می کند؛ کتابی تصنیف کرده ام و در فلان طاقچه حجره منست، طلسم بند کرده ام. نهایت از فرزند بدبخت من فرزندی بهم رسد که صاحب مطالعه کتاب او باشد و چراغ دودمان مرا روشن کند. هر کس این کتاب را بر می دارد، صاحب و وارث علم من خواهد شد» (حکیم) بعد از وصیت داعی حق را لیهیک اجابت گفت. فرزند

گریبان چاکر کرد و بزرگان یونان جمعیت کردند و او را به قاعده بزرگان به خاک سپردند. بخت آب و آتش پدر را داد و چهل روزی که از وفات جاماسب گذشت، رفیقان و مصاحبان سر جمعیت کردند و بخت را از عزا بیرون آوردند. یکی از رفیقان بخت را برداشته به خانه خود برد و ضیافت کرد، شب دیگر رفیق دیگر و همچنین... هر چند مادر او را منع کرد که جان فرزند دوسه ماه نشده که بدرت فوت شده، خوب نیست که تو عشرت بکشی، قبول نکرد. بخت جاهل، و رفیقان ناموافق، در اندک روزی بخت را از راه بدر بردند و کار به جایی رسید که بخت مال پدر را تمام به باد داد. مادر هر چند منع کرد، به جایی نرسید و می گفت تو حکیم زاده ای، ترا با اینها چکار؟! بیت

این جعل رؤیتان که می بینی  
میگسائند کرد شیرینی  
تا طعامی که هست می نوشند  
همچو زنبور بر تو می جوشند  
خلاصه کلام، در اندک روزی چیزی بر بساط نعماند و هم رفیقان روگردان شدند. کار به جایی رسید که چند مدت با اهل و عیال بی نفقه گذرانید. مادر بخت شروع بشماتت کرد و گفت فکر کاری بکن که مدار بگذرانیم. بخت گفت: «چکار بکنم؟» مادر گفت:

از بدرت کتابی در فلان موضع مانده، آنرا بردار و مایه خود بکن. بخت به آن موضع رفت و دید که ماری دور دور کتاب حلقه زده، مار قصد بخت کرد و بخت ناامید و بی دماغ به خدمت مادر آمد. (مادر) گفت فرزند کار بسیار است از قبیل حمالی و فعلکی. بخت گریبان از خانه بیرون رفت. مردم او را دیده گریبان شدند. بخت شروع به حمالی کرد، و مردم از برای کور پدرش سرعاعتش می کردند و هر چه کسار داشتند به بخت می دادند که او بردارد، و اجرت حمالی زیاد تر می دادند. بخت آن روز دهنش زرد هم رسانیده بود. شب وجه معاش گرفته به خانه آمد. روز دیگر بازار آمد، آن روز هم مبلغی حمالی کرد، تا کار به جایی رسید (که) تا او در بازار بود کسی کار به حمال دیگر نمیداد. بخت یال و بالی هم داشت و بار دوسه حمال را بر میداشت و سه چهار بار را اجرت یکبار می گرفت و هر چه بهم می رسانید نصف را خرج میکرد و نصف دیگر را ذخیره میکرد؛ تا یکسال بر این گذشت. بخت فی الجمله احوالی بهم رسانید. حمالان دیگر

حسد بردند و بایکدیگر مصلحت کردند که بخت را باید کشت و تا او هست کسی کار به ما نمی فرماید و همه از دست رفتیم. یکی از آنها گفت:

جماعت! خون ناحق خوب نمی باشد! می باید در میان خود هر روز توجیهی بکنیم و یک قدری از مال خود به او بدهیم، به شرط آنکه دیگر بسازار نیاید.

همه گفتند این خوبست. روز دیگر طلوع آفتاب چند کس خدایان ایشان برخاسته آمدند به در خانه بخت و حلقه بردار آشنا کردند. بخت بیرون آمده حمالان را دید، و مهر بانی با ایشان نموده به خانه در آوردشان و بنشانید. بعد از توضیح رسمی حمالان گفتند:

برادر! می دانی ما از برای چه آمده ایم؟ تو بزرگ ولایت مایی و پدر تو مردی معروف و مشهور بود. ما آن را بر خود هموار نمی توانیم کرد که تو حمالی بکنی. هر صنفی که هست کدخدایی دارد؛ تو کدخدای ما باش، احتیاج نیست که به بازار آیی، ما هر روز یک تنگه به تو می دهیم که وجه معاش خود بکنی و در خانه بنشویی و عبادت کنی!

بخت گفت بسیار خوبست. می دانید که این کار کار من نیست و من لاعلاج می گم. هر گاه شما این مهر بانی را به من می دهید من هم ضایقه ندارم. یساران بعد از این شرطها برخاستند و رفتند و روزی یک تنگه فرستادند.

بخت شکر (و) حمد الهی را به جای آورد و روزی یک تنگه زامی گرفت و به ما محتاج خود صرف می کرد. تا مدتی که برین گذشت یک روز بخت بر سر محله نشسته بود، استری بار سنگینی داشت، رفت که از پهل بگذرد پل شکست و استر به آب افتاد. هر چند خواستند بر آورند نتوانستند. بخت پیش آمد و آن استر را با بار از آب بر آورد. مردم آفرین کردند. از نظر مردم و از گردش روزگار غدار بخت بیمار شد و در آن بیماری زمین کور شد به نومی که کمرش خشک شد. روزی آن شخص که تنگه را می آورد، داخل خانه بخت شد. بخت را بدان حال دید، خبر از برای حمالان برد که یاران ما به سر جاماسب چرا باج بدهیم؟! حال زمین کور شده است و معلوم نیست که دیگری به حال بیاید. حمالان که این را شنیدند تنگه را بریدند. بخت چند روز (که) گذشت و دید تنگه نمی آید از قصه آزارش زیاد شد و آنچه ذخیره داشت صرف کرد تا آزارش اندک بهتر شد، اما قوت حمالی نداشت.

حمالان که بخت را دیدند محلی نگذاشتند بخت چند روز هم به این وضع گذرانید. مردم یونان بازرعایت به او میگردند، درهم و دینار به او دادند تا بخت به حال خود آمد. روزی شنید که شاه کعباد در مداین طرح عمارتی انداخته و به سر کاری ارغش وزیر بنایی را و اشرافی و عمله را یک اشرافی میداد. بخت به خانه آمد و حکایت را با مادر در میان گذاشت. مادر بخت با بخت گفت محتمل است که بخت بیدار شده باشد که ما و تو ازین سختی و محنت رهایی یابیم، بی تأمل عزم راه نما.

چون بخت این بشنید فی الفور عزم کرد. از خانه بیرون آمده همه جا قطع منازل نمود تا به مداین رسید، خود را بدان محل عمارت رسانید؛ دید طرح و رنگ عمارت ریخته اند و ارغش ناپاک بالای صندلی نشسته و ملازمان در برابرش صف کشیده اند. بخت که ارغش را دید بر خود پل سرزید و از آن دور ایستاده نظاره می کرد.

ارغش مردی غریب را دید که از دور کردن کج کرده و نگاه می کند؛ او را پیش طلبید و گفت: - از بنایی و قوف داری؟ - از کلنگ داری و کپه کشی و قوف دارم.

ارغش گفت کلنگی به او دادند و به کار مشغول شد. ارغش سوار شد و رفت. عصری او دید که کار دو عمه کرده است. ارغش بخت را پیش طلبید و مهر بانی کرد و فرمود که شب او را طعام بدهی روز دیگر کار دو عمه کرد. ارغش هم اجرت دو عمه بدو داد.

تا دو ماه صد و بیست اشرافی اجرت گرفت. گفت باید اینها را از برای آن داشته باشند. روز دیگر طلوع آفتاب اشرافها برداشته به کار و انسر آمدند سوداگری در آنجا بود و به یونان میرفت اشرافیها را به او داد. خواجهمسند چون پدرش را می شناخت تاسف بسیار خورد و گفت جان فرزندم مسخور و هر خدمتی داری بفرما، و برخاسته چند توب پارچه و قدری زر آورد و در پیش بخت بر زمین گذاشت. بخت خواجهر را دعا کرد و گفت حال که اینقدر مهر بانی می کنی این اشرافها را بسخانه من برسانند. خواجها گفت منت می دارم.

اما بخت بر گشته بود؛ کلنگ زدن مشغول گردید که ناگهان کلنگش بر سنگی بند شد، دور آن سنگ را حالی نمود

سنگ سفید بسیار بزرگی نمودار شد. حلقه‌ای هم بر آن وضع کرده بودند بهر قسمی بود آن سنگ را برداشت، زیننه (= پلکان) نمودار شد.

بخت قدم به اندرون گذاشت، قدری بر آن آمد، به جای سی رسید که دری نمودار شد. آن در را گشود. چهار صفت دید مثل بیضه مرغ سفید و هر صفت چهل خم خسروی داشت مملو از زرد در سر طلا در کردن خمهها بسته بودند و دریای هر خمی تل اشرفی در بالای هم ریخته بودند نزدیک بود که بخت قالب رتبی کند. سر یک خم را برداشت، مملو از جواهر و اشرفی بود. بخت همیانی در کمر داشت، مملو از آن زرد جواهر کرده پنهان کرد و بکار مشغول شد که شب شود و خود را به جای برساند.

طرف عصری بود که ارغش ناپاک آمده باز دید کار عملهارا می کرد تا به جائی رسید که بخت کار می کرد. استراحت از آن کیسرم کرد، نزدیک بود که ارغش را ببندازد.

غلامی داشت مبارک نام، غلام را گفت که این کیسرا بردار، (غلام) دید که بسیار سنگین است، به هر دو دست گرفته برداشت، از قضایه کیسه پاره شد و اشرفیها ریخت ...

ارغش که آن حال را دید بخت را پیش طلبید رنگ از صورتش رفت. گفت منرس و راست بگو که این زرها را از کجا آورده‌ای، اگر راست بگویی ترا ممتاز و سرافراز میکنم و الا بنداز بندت جدا خواهم کرد. بخت فیروز راست گویی چاره نداشت مقدمات آن کنج را بیان کرد.

ارغش ناپاک آفرین بر او کرد و گفت:

حالا کنج را نشان ده که اینقدر به تو دهم که سرافراز شوی.

و بزبان ساسانی به مبارک رسانید که: همراه این برو که کنج را ببرد شوی؛ و قتی که به میان کنج خسانه رسیدی او را بکش که من دختر خود را به تو می دهم و ترا آزادمی کنم. مبارک بخت را برداشت و آمد به جای که کنج بود سنگ را بر داشته داخل قفس شدند ...

بخت از پیش و مبارک از عقب، تا رسیدند به میان کنج خانه، مبارک غافل شمشیر که دیده تا بخت بر می گشت که زده بر کردن او که سرش به دور افتاد.

مبارک میان آن کنج خانه را بر هم شکافت و خواست که لش بخت را دفن کند که ارغش داخل شد؛ دست بسر شمشیر کرده زد بر کردن مبارک که سر مبارک کس در پای نامبارک کس افتاد و هر دو لش را دفن کرده در را بسته متوجه خدمت شاه کیقباد شد.

شاه بافتاد و دوایمان گشتاسپی و لهراسبی و کیانی و کیامری و مجدکی و مجدکانی و ارغشی و ارغشانی نشسته بزمی دارند که حرامزاده ارغش رسید؛ در برابر شاه تعظیم کرد و زبان بدعا و ثنای شاه گشود و در برابر شاه حاجت مند ایستاد.

شاه متوجه ارغش شد که: وزارت پناه مدعا چیست؟ آن حرامزاده عرض کرد که شهریار دستورست که عمارتی که پادشاهان بنا میکنند آن کس که صاحب کسارت کشیک خانه‌ای بهر خود میسازد. حال استدعا دارم که عرض فرمائید که پندهم کشیک خانه در باغ بسازم، بهمین خصوص باغ داد، پندار خواهد شد!

القسه شاه کیقباد او را مرخص فرمود. ارغش ناپاک روز دیگر در همان مکان بنای عمارت گذاشت.

ارغش آن کشیک خانه را تمام کرد و تمامی کنج را صاحب شد و بدفتمت بخانه خود برد که کسی مطلع نشد تا آن باغ تمام شد و شاه کیقباد با امرایان (!) سوار شدند و ارغش را خلعت و انعام داد و مهر بانی بسیار کرد و بزم شاهانه آراست و مقدمه ارغش مخفی ماند تا کجا بر روز کند!

سه ماه از این مقدمه گذشت که

زوج بخت را اثر حمل ظاهر شد. اماراوی گوید که آن زن بار حمل را بر زمین گذاشت و بار حمل و حلقه بر در زدن یکی شد. مادر بخت در آمد و گفت کیستی؟ جواب داد منم. خواجه سعد، از پیش بخت خرجی آورده ام. مادر بخت خروش حال شد و همسایگان شنیدند که بخت خرجی فرستاده، یک قابله و یک شیشه عرق آوردند و در همان دم همه چیزها موجود شد.

خواجه سعد زود کتابت را سپرده دعا رسانید و رفت و همسایگان جمعیت نموده آن طفل را به قماط (= قنطاری) پیچیدند. روز دیگر علمای شهر خبر شده آمدند به خانه بخت و آن طفل را طلب کرده و



● به آن موضع رفت و دید ماری دورادور کتاب حلقه زده

نام او را ابو زرجمهر گذاشتند باین اعتبار که در ولادت او زر آمده بود و چهاردهم ماه بود او را ابو زرجمهر نام کردند. روز سیم هم کوفتندی عقیقه کردند. بعد از سه روز غلام جاماسب که همشیر بخت بود و در ایام جاماسب به هندوستان به تجارت رفته بود با اسباب بسیار از سفر باز آمد ...

دوباره دولت روی نمود. خواجه (= بزرگمهر) را به دایگان سپردند و به شیر و شکر او را پرورش می دادند تا به سن هفت سالگی رسید. او را به معلم سپردند. چنان شعوری داشت که در عرض سه سال جمیع علوم را بلد شد.

روزی معلم از خواجه پرسید که پدر بر پدر تو مردی بود معروف هیچ کتابی از علوم غریبه از و مانده باشد؟ خواجه گفت: نمی دانم، مشخص می کنم. آمده به خانه و از مادر پرسید که هیچ کتابی از جدم مانده است؟ مادرش گفت:

پدر تو مردی دولتی بود. آنچه از جدت مانده بود از کتاب و ملک و طاحونه همه را بر طرف کرد و مدتی جمالی می کرد

بعد از آن جلای وطن کرده رفت به مداین و دو وزده سال شده است که خبر از و نیامده است. یک کتاب از جدت مانده است. در فلان جا طلسم بند کرده است. خواجه گفت: من ملاحظه آن کنم. آمد و در آن مخزن را گشود. همچنان که داخل شد شمار سیاه به زبان فصیح گفت:

السلام ای وارث علم جاماسب! بدان که این امانت را جدت سپرده بود که به تو سپارم. خواجه گفت (ترا) بدان خدایی که می پرستی بگو چه کسی؟ گفت از جنیانم. این بگفت و غایب شد. خواجه تعجب کرد. پیش آمد و کتاب را برداشت. بیاضی به نظرش آمد. گفت چه دخل دارد که چون من کتاب سفید را طلسم بند کنم! کتاب را برداشت دید به خط یونانی نوشته که جان فرزند این کتاب را از برای تو گذاشته ام. هزار سال از ماسی و هزار سال از مستقبل خبر می دهد. آنچه نیت می کنی و یاد می کنی از خیر و شر، می گوید.

خواجه مشغول گردید. گفت اول ببینم بر سر پدرم چه آمده است؟ نیت کرد و گشود. همان مقدمات کنج یافتن بخت

وزیر او را کشتن و دفن کردن و مقدمات مبارک کشتن و دفن کردن تمام به نظر او آمد و دست بر سر زود گفت پدر بیچاره من کشته شده، مقدمه را از برای مادر و جده نقل کرد ایشان موی و روی کنندند. چهل روز تعزیه بخت را داشتند. بعد از آن خواجه گفت بروم به مداین و خون پدر را از ارغش ناپاک بگیرم.

مادر گفت: جان فرزند! تو هنوز طفلی! این چه خیالست؟! خواجه گفت من طفلم، خدای من بزرگست. تا خون پدر را از آن ناپاک نگیرم دست بر نمی دارم. هر چند جده و مادر گفتند فایده نکند. گفت حال آذوقه از برای شما فکر کنم؛ و به درد کان خبازی آمده گفت:

استادا! ما را سفری روی داده، شما باید که هر روزه نان به خانه من بدهد تا آمدن من! استاد خباز گفت: نمردم! سر به کوشش گذاشت و گفت:

به خاطرت می رسد که در فلان روز مرد غریبی را که پانصد من گندم داشت بردی به خانه او را کشتی؟ استاد دید که این پرسش می گوید. گفت: ای حکیم زاده بندگی می کنم! خواجه به دکان قصابی رسید و گفت ای استاد قصاب هر روز یکمن گوشت به خانه ما بده! قصاب خواست مضایقه کند که سردر کوشش گذاشت و گفت:

به خاطرت می رسد که سه روز قبل ازین مردی آمد و هزار کوسفند داشت او را کشتی و کوسفندان او را صاحب شدی! رنگ از صورتش گریخت، گفت: چه کنم، ای حکیم زاده بندگی می کنم. به دکان بقالی آمد و کنای هم بر او ثابت کرد که برنج و روغن بدهد. به این وضع مایحتاج خانه (را) سرانجام کرد. بعد از آنکه خاطر جمع شد مادر و جده را وداع کرده روانه مداین شد. جمعی سوداگران به مداین می رفتند. با ایشان رفیق شده همه جا (آمد) تا داخل مداین شد. از اتفاقات آمد به در باغبان نظر کرد، کودکی دید که بر الاغ سوار شده می رسد. گفت: کیستی؟

خواجه گفت: مردی از اهل یونانم. سر حساب باش از ماری که در کلید دانست، مبادا ترا بزند. باغبان ماری را دید. بر خواجه آفرین کرد. چوبی انداخت که مار را بگیرد، مار از آن طرف افتاد که در

سمت باغ بود. خواجه گفت:

گذاشتی برود و سه خون ناحق کردی میشی در اندرون باغ هست که دو بره در شکم دارد. یکی سر سیاه میان و دنی سفید، دیگری سر سفید دنی سیاه، آن میش را مار زده، باغبان در را کشود، دید آن میش و بره ها بهمان علامت که خواجه فرموده موجود بود. پس باغبان تعجب کرد. گفت جان فرزند غیب می گویی، تو اینها را از کجا دانستی؟ خواجه گفت:

غیب دان خداست. نهایت من قدری از قدرت خدا دانستم. باغبان گفت: جان فرزند! من فرزندی ندارم، بوسا ترا بفرزندی قبول کنم. خواجه گفت: چه مضایقه! دست پدر و فرزندی دادند و همرا باغبان بخانه آمدند. زن باغبان دید شوهر دست طفلی را گرفته می آید؛ (باغبان) خانه بپرداخته مقدمه را به زن گفت زن مشغول شد، او نیز خواجه را بفرزندی قبول کرد خواجه گفت حال باید فرزند کار پدر بکنند. پدر گفت جان فرزند تو طفلی چگونه باغبانی میکنی؟ خواجه گفت: پدر! و قوف کارها در شعور است. بول را برداشته زمین باغچه را به زعفران طراحی کرد که پیر از آن تعجب کرد...

قصه خواجه در پیش باغبان ماند تا چند روز ازین حکایت گذشت. روزی ارغش بر باغ آمد؛ خواجه زمین را طراحی میکرد که ارغش رسید، چون چشم بر خواجه افتاد، بر خود پلرزید. چون در علم زمل دستش تمام داشت، قران خود را درین باغ به دست طفلی دید، بود گفت به لات اعظم قسم که همین طفلیست! باغبان را طلبید و احوال پرسید که این پرس کیست؟ باغبان گفت: غریبست. و ملاقات خواجه را بیان کرد. ارغش را یقین حاصل شد که همین است فاتلس. گفت: پدر! چنین فرزندی که شعوری دارد حیفت که باغبانی بکند. او را بما بده. تعلیم کنیم که نویسنده بی بدل شود، باز از فرزندی تو بدر نمی رود و ما ترا انعام و خلعت میدهیم. پیر گفت: امر از شماست.

ارغش غلامی دارد که او را بختیار می گویند. پسر مبارک غلامست که در کتبخانه کشته شده است. حال طبایح ارغش است. پس در برابر باغبان و پسر گفت که این پسر را ببر حمام و لباس فاخر بپوشان و زود به نظر برسان. و به زبان سانسانی رسانید که: میببری او را در فلان خرابه می کشی و جگر او را کباب کرده از برای من

می آوری تا بخورم و علمی که در سینه اوست مزید علم من شود. شنیده ام که به سانسانه بانو (= دختر ارغش) تعلق داری، اگر این خدمت را به تقدیم رسانی من سانسانه را به تو دهم. بختیار دست خواجه را گرفته می برد تا قدری راه رفتند. خواجه گفت مرا به کجا میبری؟ گفت: کجایم برم؟ گفت:

مرا میبری به فلان خرابه که بکشی و جگر را کباب کرده از برای ارغش بیاوری. اما آن وعده که با تو کرده است به عمل نخواهد آورد. حال آنچه من می گویم اگر بشنوی ترا به مطالب برسانم. بختیار تعجب کرد. گفت: ای پسر! تو اینها را از کجا می گویی؟ خواجه گفت ترا کاری نباشد که این حرامزاده ارغش خونی من و تست. معامله کنج و بخت و مبارک را از برای بختیار نقل کرد و گفت:

حالا مرا میبری و پنهان می کنی! چهل روز دیگر شاه کی قباد خوابی می بیند و از او همه فراموش می کند. ارغش را می برد که خواب و تعبیرش را بگوید. او عاجز می شود و مهلت می خواهد. ارغش روز وعده ترا می طلبد و باز خواست مرا از تو خواهد کرد. بعد از ایستادگی بسیار که قسم یاد کند، بگو که نکشته ام. مرا میبری، خواب و تعبیرش را خواهم گفت. آنوقت انتقام ترا و خود را از ارغش می گیرم و خانه ارغش را با اسباب و دخترش سانسانه به تو می دهم. این دهم دانسته باش که من وزیر شاه خواهم

شدم. بختیار دانست که هر چه می گوید راستست. گفت: جان فرزند! جگر ترا خواسته است، چه کنم؟ گفت در همان خرابه که گفته است مرا بسکشی آنجا سگ سیاهی مرده، برود و جگر او را کباب کرده پیر تازهر مار کند تا هر چه می داند از خاطرش محو شود. بختیار خواجه را در بغل گرفته جیبش را بوسید. به اتفاق به آن خرابه آمدند سگ سیاهی که خواجه نشان داده بود به نظر بختیار رسید. جگر او را کباب کرده از برای ارغش برد. آن حرامزده بخورد، بخاری از او متصاعد گردید، آنچه می دانست از خاطرش رفت. از بختیار پرسید این چه بود؟ گفت: همان دل و جگر است که فرموده بودید. ارغش گفت: راست بگو کشتی آن پسر را؟ گفت: بلی! بختیار حسب الامر خواجه لباس کتونی آورد، خواجه پوشید


و در مطبخ به ایساچی گری مشغول شد. بختیار به خاطر جمع آمده به خدمت خود مشغول گردید تا چند روز ازین مقدمه گذشت. تعهدی که ارغش کرده بود به عمل نیاورد، دانست که آنچه خواجه گفته راستست. اما چون ارغش ناپاک خاطر خود را از خواجه جمع کرد به صحبت نشست.

شاه کی قباد خوابی دید و از او همه فراموش کرد. صبح که برون آمد منجمان را طلبید. گفت:

خواب پریشان دیده ام و از خاطر رفته است. خواب را به خاطر ام آورید و تعبیرش را هم بگوئید! گفتند ما چه دانیم که چه خواب دیده ای، هر گاه به خاطر شاه می بود تعبیرش را می گفتیم. شاه گفت: گوشم اینهارا نمی شنود، باید بگوئید اسوری به ارغش کرد که همین مفاخره می کردی با منجمان در علم نجوم که کیمت مثل من در علم نجوم! می باید که خواب را به خاطرم بیاوری یا کسی را بیاوری که بگوید والا ترا با چهار صد حکوم و منجم بقتل می رسانم.

ارغش مضطرب شد و سه روز مهلت طلبید که خواب را بگوید یا کسی را بیاورد.

شاه او را مهلت داد. ارغش بیرون آمد. به تفحص و تجسس مشغول شد. هر چند جستجو کرد کسی را نیافت و درین حالت به فکر خواجه افتاد. بختیار را طلبید و گفت بیار است بگو آن طفل را کشتی؟ گفت بلی. گفت اگر زنده باشد آنچه مدعای تست چنان می کنم و آزار هم به او نمی رسانم. بختیار گفت قسم یاد کن که آزار به او نرسانی من او را بیاورم. ارغش قسم خورد. بختیار گفت خاطر جمع دار. ارغش گفت او را زود برسان، بختیار بر کشت به مطبخ آمد و گفت:

جان فرزند! آنچه می گفتی اصلی به هم رسانیده است، بیا! ارغش ترا می طلبد. خواجه گفت شرط همانست که کرده ام. خاطر جمع دار. بختیار خواجه را دعا کرد و او را برداشته به خدمت ارغش آورد. چشم آن ناپاک که بر خواجه افتاد از جاجست و او را در بر گرفت، جیبش را بوسید و عذری خواست و گفت: جان فرزند! غلط کردم، حال به فریادم برس که با چهار صد دانشمند کشته می شوم، شاه کی قباد خوابی دیدی فراموش کرده، می توانی که خواب را بیان کنی؟! 



خواجه گفت: بلی، شما بروید به خدمت شاه و بگویید که من می دانم که شاه چه دیده است. سبب تأمل این بود که شاه بدانند که بغیر از من از دیگری مسمی نمی شود. حال می خواهم که بر شاه معلوم شود که یکی از کهنه ملازمان و غلامان من این کار می تواند کرد. از آن جمله ایسافچی در مطبخ منست. او را بطلبید که خواب را با تعبیرش بگوید. يك كس را از حضار می فرستند، بنده به بارگاه می آیم و جواب شاه را می گویم. ارغش آفرین برخواجه کرد و روانه بارگاه شاه گردید.

روز سوم است. شاه گفت: وزارت پناه! چون شد حکایت خواب؟! امروز روز وعده است!

خواجه گفت: استر تخم شیطانست اگر مرا بیندازد و گردنم بشکند که جواب شاه را خواهد گفت؟ یساولان عرض کردند. شاه فرمود الاغی بردند. خواجه گفت بر الاغ سوار شوم باعث خفت شاه می شود. مرکب معقولی باید. یساولان عاجز شدند و عرض شاه رسانیدند. شاه گفت:

- البته مدعایی دارد بروید بپرسید که چه مدعا داری و چه مرکب میخواهی؟ یساولان بخدمت خواجه آمدند و گفتند شاه میفرماید چه مرکب می خواهم و چه مدعا داری؟ خواجه گفت:

- اگر می خواهید که من بیایم، ارغش وزیر رازین و اجام کرده بیاورید تا من سوار شوم.

ارغش گفت: شهریار! بنده روز اول می دانستم. نهایت مدعای بنده این بود که بر شاه ظاهر گردد که بغیر از بنده این کار از دیگری بر نمی آید. بلکه هر يك از ملازمان و غلامان بنده این را می دانند. حال طفل در مطبخ بنده هست و از او کمتری نیست. شاه او را بطلبید و بگوید چه خواب دیده است و تعبیرش چیست!!

شاه امر فرمود به احضار دو یساول آمدند به خانه ارغش گفتند که مدامت این طفل، شاه او را طلب می کند. خواجه پیش آمد که بنده به این وضع چون به خدمت پادشاه بیایم. حال اگر می خواهید بیایم و خواب شاه را بگویم، يك دست لباس فاخر بیاورید تا بپوشم و به خدمت شاه بیایم و خواب شاه را بگویم.

یساولان گفتند: پسر! این چه حرفست؟ خواجه گفت:

- شما کارمدارید، خبر بپرسید! یساولان بخدمت شاه آمده سردر زیر انداختند. شاه گفت: چون شد؟ یساولان گفتند این پسر حرف می زند که جرات عرض نیست. شاه فرمود که به سر عزیز من که بگوید. عرض کردند که می گوید ارغش وزیر رازین و اجام کرده بیاورید تا من سوار شوم. غیر ازین نمی شود.

یساولان به عرض شاه رسانیدند. شاه گفت: راست می گوید، فرمود بپرندهش به حمام و یک دست لباس فاخر بپرنده که بپوشد. یساولان بپنجه رختی آوردند و خواجه راه حمام بردند. خواجه سروتن را سفاداده بیرون آمده لباس را پوشید. یساولان گفتند زود باش که شاه انتظار می کشد. خواجه گفت که مرا به خدمت پادشاه می برید. قاعده نیست که پیاده برد. من باید سواره بروم. یساولان به خدمت شاه آمدند و عرض کردند که این طفل حرفهای بزرگ می زند، حال مرکب می خواهد. شاه گفت: این سهلست. مر کبی بپرسید تا سوار شود. مرکب برد حمام آوردند. گفتند بسم الله سوار شو! گفت: من طفلم، چون بسم مرکب سوار توانم شد، مر کبی دیگر ضرورت. یساولان چسبون تندی نمی توانستند کرد پس رگشته عرض کردند. شاه فرمود که استری خوب بپرنده.

شاه دریافت که در زیر کاسه نیم کاسه ای هست. فرمود ارغش را بپرنده. ارغش گفت: اثرش ظاهر شد. این طفل کشته منست. یساولان ارغش را از بالای صندلی پایین کشیدند و او را آورده زین و اجام کردند. امدار انداختن قوشقون سر گردان بودند که در کجا بپند کنند. رندی از يك طرف برآمد و گفت که من فکری کرده ام، زود گوی به مقدمات بکنید و قوشقون را بیندازید. بازاران بر او آفرین کردند و زرد گوی به مقدمات دو انیدند و قوشقون را بند کرده اجام بر سرش کردند و بر در حمام بردند که ای خواجه الحال سوار شوید.

آن حرامزاده گفت: فرزندان من بد کرده ام تو ممکن! پیش از این خفت روا مدار!

خواجه گفت:

- ای حرام زاده! تقصیر پدر من چه بود که او را در کنج خانه کشتی؟! بلایی بر سرت بیاورم که در داستانها باز گویند و جستن کرده بر پشت ارغش سوار شد و قنطر شلاق بر کشیده بر کفکش می زد. آن ناپاک شد الاغ مصری، بدوید تا به در بارگاه شاه که قباد رسید.

خواجه ارغش را بدست غلامان

سر و کلاهش بر سنگی بندشده... زیر سنگ گنجی یافت.

پس پاره قدم در بارگاه پادشاه گذاشت و در برابر شاه تعظیم کرده تنای شاه را به جای آورد. (شاه) از فصاحت و بلاغت خواجه معجزه کشت. دانست که از و کاری می آید. شاه او را مهربانی نموده جای نشان داد. خواجه نشست. بعد از آن شاه فرمود که: ای پسر! تقصیر وزیر من چه بود که او را خفیف کردی؟ خواجه عرض کرد:

- اول خواب شاه را میگویم و بعد از آن خیانت ارغش را عرض می کنم.

شاه فرمود: بگو! خواجه گفت:

- شهریار! شما در عالم واقعه دیدید که چهل قاب طعام در پیش شماست و يك قاب چهل و پنج بر بیان دارد. شما از آن طعام و مرغها بسیار معجزه بودید. ناگاه سگ سیاهی آمد و آن قابهای بر بیان را در بروده از پیش شما بدر رفت.

شاه گفت: صد هزار آفرین بر تو باد. حال تعبیر خواب چیست؟ خواجه گفت: شهریار شما چهل حرم خاص دارید، یکی از آن ها دختر پادشاه قسطنطنیه است. منجمان و رمالان گفته اند که از آن دختر فرزندی در طالع هست. شاه ارغش را به آن مأمور کردند. ارغش رفته آن دختر را خواستگاری نمود و در عرض راه با هم عاشق (و معشوق) شدند. چون با کره بود نمی توانست دست درازی کند، تا اینکه با هم وعده کردند بعد از ازاله بیکارت با هم عاشق و معشوق باشند. و نقی ارغش کننده است از خانه خود تا حرم پادشاه راه دارد. یا قوتی که از برای پادشاه پیشکش آورده بودند و پادشاه آن یا قوت را به آن دختر داده، دختر به ارغش داده، بالفعل در بند مهر نبستی کرده است.



● حرامزاده «ارغش» در برابر شهریار ایستاد و زبان بدعا و ثنا گشود...

شاه اینهارا شنید، برافروخته شد در پیج و تاب درآمد. ارغش را طلب کرد. بند مهر نبی را از گردنش بیرون آورد، همان بود که خواجه گفته بود. شاه آن یاقوت را به خواجه سپرد و خواجه را برداشته بهرم آمد و آن دختر را پاره پاره کرد. بعد از آن بهار گاه آمد. خواجه مقدمات کنج را با مبارک غلامو کشته شدن پدرش به عرض شاه رسانید. شاه فرستاد و آنرا نیز تحقیق کرد.

بعد ارغش را طلبید و گفت:

- ای حرامزاده نمک به حرام اینها چه حرکاتی بود که کردی؟

ارغش سر خجالت بزیر افکند. شاه فرمود که ای خواجه اکنون این حرامزاده خونی تست. هر چه خواهی با او بکن. خواجه گفت: من او را تصدق سر مبارک شاه کردم. شاه گفت تو بخشیدی، من او را نمی بخشم. همان ساعت فرمود که در حضور شاه بند از بند و پیوند از پیوند سوا ساختند و لش او را در شهر گردانیدند که هر کس نمک به حرامی کند ایش سزا و ایش عمل.

و خواجه را بجای ارغش در مسند وزارت نشاند و تقاره بشارت زدند ...

از آنجانب شاه پسا امرایان بزم آراسته که از دربار گاه معتقدان و خاصان درآمدند و مزده دادند که شاه را فرزندی شده، در همین وقت جمعی دیگر آمدند و عرض کردند که چشمه ایست که او را نوش می گویند خشک شده بود و روان شد. شاه که قباد باز مشعوف گردید. از یمن قدم آن طفل فرمود تصدق بهسار دادند. **خواجه فرمود که چون چشمه نوش روان گردید نام او را انوشیروان بگذارید.** شاه فرمود: خوبست. فرزند را نام نوشیروان بگذارند...»

درین داستان نکته های جالب توجه فراوان وجود دارد:

۱- چون یونان نزد عامه مردم مهد علم و حکمت شناخته می شده، جاماسپ و بزرگمهر یونانی معرفی شده اند.

۲- جاماسپ که در ادب ایران و عرب به لقبهای «حکیم» و «فرزانه» ملقب است، در اوستا و افسانه های ملی ما

مقامی والا دارد. وی و برادرش «فرشوشتر» از دانشمندان نامی و وزیران کی گشتاسپ (پدر اسفندیار) بوده اند.

زرتشت در دوران فرمانروائی این پادشاه دعوت خود را آغاز کرد و جاماسپ حکوم یکی از دختران وی را به زنی گرفت.

۳- افسانه کتاب طلسم بندی شده جاماسپ نیز در جای خود بسیار جالب است. در ادبیات پهلوی کتاب به نام «جاماسپ نامک» مشحون از پندها و اندرزها وجود دارد که از گزند حوادث مصون مسانده و بدست ما رسیده است. مردم چون نام چنین کتابی را شنیده بوده و آن را کتبینه حکمت و معرفت می دانسته اند، نزد خود چنین تصور کرده اند که ناگزیر چنین کتابی باید هزار سال از ماضی و هزار سال از مستقبل خبر دهد!

۴- اشتقاقهای عامیانه نامهایسی مانند اشتقاق «ابوزرجمهر» از «زر» و «مهر» (یاماه!) و انوشیروان از «روان» شدن چشمه خشک شده «نوش» نشانی از خهاییا فیهایی است که در باب وجه تسمیه اشخاص و اماکن در افواہ عوام (و حتی بعضی فضلا) وجود داشته است و دارد!

۵- نام پدر بزرگمهر (بخت) نیز یکسره معمول و ساختگی نیست، بلکه با افسانه های ملی و داستانهای باستانی مانهایت موافقت را دارد. بسیاری از خوانندگان عزیزتر کتب «بزرگمهر بختگان» را شنیده یادیده اند. الفونون آخر کلمه «بختگان» علامت نسبت و «ابوت» است و در واقع «بزرگمهر بختگان» به معنی بزرگمهر - فرزند «بخت» است.

این کلمه به دو صورت «بخت» (پدر بزرگمهر) و «بختک» (وزیر دیگر انوشیروان که از ازدواج بختیار طباطباسبانسانه بانود دختر ارغش وزیرزاده شده بود و بانوشیروان نرسد بزرگمهر درس می خواند و پس از سلطنت یافتن انوشیروان کمربندش معنی با بزرگمهر بست) در افسانه آمده است.

در کتابهای عربی (و بعضی کتب فارسی هم) «بزرگمهر بختگان» رایج صورت «بزرجمهر بن بختگان» نوشته و توجه نکرده اند که الفونون «بختگان» خود نشان نسبت پدر و فرزندی است و افزودن کلمه «ابن» بین این دو نام ضرورتی ندارد.

از طرف دیگر چون «بخت» پدر بزرگمهر، زیاده شهرتی نداشت و فقط فرزندی فرزندش نام او را بر سر زبانها افکنده بود، شغل وی را «حمالی» و «فعلکی» قرار داده اند! و چون حکومی مانند بزرگمهر نمی توانست پدر بزرگمهر

حمال و فعله زاده باشد، نیایی حکوم به نام جاماسپ برای او تراشیده اند!

۶- اعتقاد به میمنت قدم نوزاد (رسیدن پول برای مادر بزرگمهر هنگام زاده شدن او و روان شدن چشمه نوش هنگام تولد انوشیروان) نزدیکی از اعتقادهای کهنی است که درین افسانه انعکاس یافته است.

۷- عقیده عامیانه و خرافی کسب دانش از راه دستگام کسوارش (اوبه وسیله خوردن جگر مردی دانشمند، و از میان رفتن معلومات کسی به مناسبت «زهرمار کردن» جگر سگ سیاه و متقاعد شدن دانش به صورت بخاری از وجود ارغش وزیر، از همان گونه اعتقاد هاست که هنوز هم فالگیران و طالع بینان در مالان از آن سوء استفاده می کنند و متأسفانه امروز نیز در میان توده مردم معتقدانی دارد.

۸- اما جالب ترین نکته این افسانه همانست که در صدر مقال گفتیم: وقتی کسی از نامداران قومی به امری (مانند دانش یادگیری) شهرت یافت، مردم دوست می دارند که تمام نوادروا حاجیه را به او نسبت دهند.

در قصه دیگری بنام قصه بوزلب (یا بوزسب) شاه سلطان یمن و دختر خواجه فرج مصری فرمانروای مصر، داستانی نظیر همین قصه، بعنوان سرگشت «بختیار» وزیر پادشاه یمن یاد شده است. جالب توجه اینست که این «بختیار» از نواده های «بزرجمهر حکیم» است و کنجی را که القش وزیر (ارغش وزیر) تصاحب کرده است از وی می ستاند و پشاه یمن مسترد میکند.

نسخه خطی این داستان، هنوز طبع نشده و در مجموعه بی از قصه ها که باطنی زشت و پسر غلط برای «علیاجانب قمر نقاب رفیع القاب... سلطان خانم... دختر عباس میرزای نایب السلطنه العالیه» (فرزند رشید فتحعلیشاه قاجار) کتابت شده است، نزد منست.

پیدا است که مؤلف (یا مؤلفان) از روز حمزه برای رنگین کردن داستان خویش این قسمت را از روی قصه بوزلب شاه (یا قصه دیگری که ماخذ هر دو داستان بوده است) برداشته، نام قهرمان آن - بختیار - را تغییر داده و آن را به بزرگمهر حکوم که نزد مردم سرشناس تر بوده و مردم این وقایع را با رضایت بیشتری از ناحیه وی می پذیرفته اند، نسبت داده است.

ان شاء الله توفیق رفیق شود و متن آن داستان نیز در فرصتی مناسب انتشار یابد تا مجال وسیعتری برای مقایسه و تدقیق درین باب، برای خوانندگان فراهم آید.